

خودآموز زبان سوئدی را می بندد و به صدای نفس های مردی که تازه به اتاق ستاره رفته گوش می کند: زوزه ی خفه و کشدار سگی در حال مرگ. و صدا در خالی ی سرش می پیچد و به تصویرهای کج و معوج سگ هایی بدل می شود که در حال جفت گیری اند و همبازی هایش می کوشند آنها را با چوب و سنگ از هم جدا کنند. آنها زوزه می کشند و جدا نمی شوند؛ میان مرگ و زندگی به هم می پیچند، دندان نشان می دهند، و کف دهانشان، چون ذرات پودری سفید، در فضا پخش می شود. او وحشت زده و مضطرب به دیوار می چسبد و با همه ی ترسی که از سگ ها دارد، نمی تواند چون دوستانش به آنها حمله کند.

خودآموز سوئدی را به کناری می گذارد. نفس های مرد و تصویر سگ ها رهایش نمی کنند. در اتاق راه می افتد؛ به شیشه های پنجره، که ماه هاست زخمی شده اند، خیره می شود؛ به بچه هایش نگاه می کند - به سیروس که مدت هاست خوابش برده، و به صنوبر که تازه پلک هایش سنگین شده اند و مردمک هایش، در خوابی خرگوشی، از

## ستاره در مه

میان مژه هایش دیده می شوند: دو مروارید درشت کبود؛ درست شبیه چشم های ستاره.

عینکش را از روی چشم بر می دارد، با انگشت شیشه هایش را می مالد و نفسی عمیق می کشد. نفسش با صدای نفس های مرد درهم می شود و خشمی لزوج و داغ بر او هجوم می آورد: مثل همان هیولایی که شب ها از میانه ی کویر باستانی ی رویروی خانه ی کودکی اش بر می خاست، ذره ذره بزرگ می شد، به دور خود می چرخید، لوله می شد، و تا ماه می رفت و گرد و خاکش را به پنجره ی اتاقی که او در آن می خفت می کوفت. شاید دو هفته ای می شد که آمده بود.

می آمد و می رفت. وقتی نبود او خالی ی خالی می شد؛ بی هیچ درد و بی هیچ آرامشی. اما وقتی می آمد سرگشته و بی تابش می کرد و نمی دانست با آن چه کند. سکوت می کرد. ساکت و ساکت تر می شد. هرچه بی تابی و سرگشتگی اش بالا می گرفت بیشتر سکوت می کرد.

ماه ها می شد که جز با کلماتی ضروری و روزمره با هیچ کس سخن نگفته بود. دیگر حتی جواب سلام ستاره را هم نمی داد. حتی به بچه ها هم جز دو سه کلمه ی عادی چیزی نمی گفت. از صبح که می رفت تا خیابان ها را گز کند، در کافه ها چای بنوشد، و در کتابخانه ها خودآموزهای زبان سوئدی را بخواند، تا غروب که با اضطراب و تردید بر می گشت، به هیچ کس چیزی نمی گفت. وقتی می رسید که ستاره تازه میز شام را چیده بود. می نشست و در سکوت غذا می خورد و به ستاره، که با دو قلوهای چهارساله شان حرف می زد، نگاه نمی کرد. بچه ها هم فقط با ستاره حرف می زدند؛ گویی دریافته بودند که

پاسخشان را تنها باید از مادر بگیرند.

شام که تمام می شد، بچه ها را به اتاقشان می برد تا یکی دو ساعتی بازی کنند و بعد بخوابند؛ بی آنکه حرف زیادی با آنها بزند. وقتی بچه ها بازی می کردند، یا وقتی در حال خوابیدن بودند، او صاف و بی حرکت روی صندلی می نشست و به کتاب خودآموزی که روی پایش باز بود نگاه می کرد. لولوی سرخرمنی شده بود تا بچه ها بیرون ندوند و یا به سر و کول هم نزنند. اما همه ی حواسش در پی ی ستاره بود: بی آنکه او را ببیند همه ی رفتارها و برنامه هایش را، که رفته رفته شکل ثابتی به خود گرفته بودند، می دانست.

می دانست که وقتی او بچه ها را به اتاقشان می آورد، ستاره با عجله ظرف ها را می شوید و آشپزخانه را مرتب می کند. می دانست چه وقت از پسله ها بالا می رود، چه وقت لباس بنفش یا سبزش را می پوشد - دو لباسی که گردن و شانه ها و نیمی از پستان هایش را نشان می دادند و او فقط در این مدت، و فقط شب ها، از آنها استفاده کرده بود.

می دانست چه وقت پشت میز آرایشش می نشیند و پشت چشم هایش را کبود یا سبز می کند، به مژه هایش ریمل می مالد، و خطی از گوشه ی چشم ها تا نزدیکی ی بینی اش می کشد - خطی که چشم های کبود رنگش را خمارتر و زیباتر می کند - و می دانست چه وقت موهای خرمایی رنگش را دور گردن و شانه های عربانش می ریزد. پشت پنجره ی زخمی، که بعد از پایان جنگ هم نوار چسب هایش را نکنده بود، می ایستد و به يك حلقه ی درشت موی ستاره فکر

می کند که روی پستان چپش، همان قسمت که از پیراهن بنفش یا سبزش بیرون افتاده و می درخشد، می نشیند.

همیشه، حتی وقتی سئوال های کودکانه ی بچه هایش را جواب می داد، حواسش به ستاره بود. صدای پایش را که بر پله ها می شنید می دانست که وقت آمدن مردها رسیده است. می دانست ستاره هر شب، پس از آماده شدن، می رود و در تاریکی ی آشپزخانه می نشیند تا به در حیاط نزدیک تر باشد و بتواند با اولین زنگ بپرد و در را باز کند.

اولین مشتری معمولاً حدود ساعت هفت شب می رسید. پس از او شش بار دیگر هم صدای زنگ شنیده می شد. و او، هر شب، هفت بار بالا و پایین رفتن هاشان را می شمرد. گاهی هم، مثل امشب، صدای نفس های شهوتناک مشتری را می توانست بشنود. اما هیچوقت صدایی از ستاره نمی آمد. یعنی ستاره کجا بود؟ می دانست که تا صبح، وقتی ستاره به بچه ها غذا می دهد و نوازششان می کند، او را نخواهد دید.

تا دو ماه پیش اوضاع این گونه نبود. می دانست آخرین مشتری که می رود ستاره اتاق را مرتب و پنجره ها را باز می کند. لباس بنفش یا سبزش را می اندازد روی تخت و می رود به حمام. می دانست که حمام کردنش نیم ساعتی طول می کشد، و او آنقدر و آنطور سر و تنش را صابون می مالد و می شوید که گویی بخواهد پوسته ای را از تنش بکند. بعد موهایش را خشک می کند و، مثل روزها، می بندد پشت سرش و لباسی را، که نه بنفش است و نه سبز، می پوشد و می آید پایین تا رختخوابش را گوشه ی اتاق نشیمن، که دیگر هشت ماهی می شد اتاق خوابشان شده بود، بیاندازد - همانجایی که رختخواب او را

هم می انداخت.

صدای نفس های مرد نمی گذارد که او به راحتی به آن روزها برگردد. ستاره به زمین و آسمان ناسزا می گفت؛ به آنهایی که همه چیز را ویران کردند و زندگی ی او را به آنجا کشاندند. و بیشتر شب ها گریه ای آرام و فرو خورده حرف هایش را تمام می کرد. و او می رفت، کنار ستاره می نشست، بغلش می کرد، موهایش را نوازش می داد، و ستاره به نوازش های او سر می سپرد. اما هیچکدام نمی خواستند در يك رختخواب بخوابند یا با هم عشقبازی کنند. ستاره حتی نمی گذاشت او صورتش را ببوسد. فقط سر بر شانه ی او داشت و آرام و دردناک ناله می کرد. و او، همراه با نوازش موهای ستاره، تسلیش می داد:

- تمام می شود. بالاخره تمام می شود. از این خراب شده می رویم. می رویم سوئد. خیلی دیگر نمانده.

و ستاره آرام می گرفت و میان رویای مبهم سوئد به خواب می رفت...

اما از وقتی که آن خشم لزج و داغ به سراغش آمده بود دیگر نتوانسته بود حتی با ستاره حرف بزند. بی آنکه حرف و سخنی پیش آمده باشد، حالت قهرآلودی داشت. ستاره هم اعتراضی نمی کرد. شاید به او حق می داد. شاید هم فکر می کرد اگر خودش جای او بود همین حالت را داشت.

اما دو ماه پیش، وقتی به ستاره گفته بود که باقرلو می خواهد هر شب چند نفر بیشتر را به خانه شان بفرستد، یکباره صدای ستاره در آمده بود. او هم بی اختیار ستاره را به گوشه ی اتاق پرتاب کرده بود و

سر ستاره به دیوار خورده بود. سرش را میان دست هایش گرفته بود و گفته بود:

- چرا فقط قلدری ات مال من است؟ چرا به جای اینکه او را بزنی مرا می زنی؟

و او فریاد کشیده بود:

- خفه شو زنیکه ی جنده...

می نشیند کنار سیروس و به دهان نیمه باز او نگاه می کند. شبیه دهان کودکی ی خودش است، وقتی که بازش کرده بود تا به مادرش بگوید: «خفه شو زنیکه» و نتوانسته بود. گریه همه ی ماهی های حوض را بلعیده بود و هنوز آن طرف حیاط نشسته و دست هایش را می لیسید. چشم هایش به ببری می مانست که آماده ی حمله باشد. و او آبکش را انداخته بود و آخرین ماهی را از حوض بیرون کشیده بود. می خواست آن را هم جلوی گریه بیاندازد تا نگاهش را از چشم های او بگیرد.

- چه کار می کنی پسره ی دست و پا چلفتی ی احمق؟ به جای اینکه گریه را بیرون کنی، ماهی بدبخت را برایش می گیری؟

رختخوابش را جمع کرده و برده بود به اتاق بچه ها تا پس از آن هر شب آنجا بخوابد. و همانوقت دلش برای ستاره سوخته بود.

امشب هم، وقتی به مردمك كبود صنوبر که از میان پلك های نیمه بازش دیده می شود نگاه می کند، دلش برای ستاره می سوزد. خیلی وقت ها دلش برای او می سوخت: همان شب ها، که بی حرف و سخن در يك اتاق می خوابیدند، مدت ها به چهره ی پاکیزه ی ستاره، که زیر

نور اندك بیرون پنجره معصوم و کودکانه می نمود، خیره می شد. می دانست ستاره هم زجر می کشد و برای همین دلش می سوخت. می خواست به ستاره بگوید که «تمام می شود. از این خراب شده که برویم همه چیز درست خواهد شد. شاید هم بشود این روزها را فراموش کنیم». دلش می خواست، اما نمی توانست.

دیگر نمی توانست حتی به صورت ستاره نگاه کند. از دو ماه پیش یکبار هم به ستاره نگاه نکرده بود؛ حتی در آن چند دقیقه ای که، به وقت صبحانه و شام، سرمیزی نشستند. اما او را می دید، همه ی حرکات و رفتارش را می دید؛ حرکت نرم دست هایش را، پیچش دلفریب نگاهش را، کج کردن گردن و لرزش قشنگ لب هایش را - وقتی که با بچه ها حرف می زد و قربان صدقه شان می رفت. بی آنکه نگاهش کند می دید که او هنوز همانقدر زیباست که هفت سال پیش از آن بود؛ وقتی برای اولین بار به هم برخورد کرده بودند.

چیزی تلخ و دردناك او را از گذشته جدا می کند. صدای نفس های شهوتناك مرد اوج می گیرد و او به خود می پیچد. چیزی به غلظت نفرت در جانش می چرخد. نفرت از این صدا، از این مرد، از همه ی آن مردها که وقتی از کنار پنجره ی رو به حیاط می گذشتند سایه هاشان بر شیشه های زخمی بزرگ و بزرگ تر می شدند و، تا به ساختمان برسند، از سر درخت بلند چنار میان حیاط هم می گذشتند. آنگاه آن هیولای بزرگ بیدار و زنده می شد و تا کنار پنجره می آمد. گاهی که چرخشش شدت می گرفت، گرد و خاک و شن هم لوله می شدند و از زمین بر می خاستند و به پنجره می خوردند. یکبار هم شد که پنجره

شکست و خاک ها به درون ریختند؛ خاک هایی که می توانستند جثه ی کوچک او را در خود بپوشانند و دفن کنند. «... از این یکی بیشتر از همه». این یکی را از صدای زوزه های خفیف و نفس های پر سر و صدایش می شناخت.

فردای شب هایی که این یکی می آمد حس می کرد که جوان های محله طور دیگری نگاهش می کنند. این نگاه ها را خوب می شناخت؛ مثل نگاه خودش به برادر نصرت بودند - وقتی که نصرت دامن کوتاه می پوشید و در حال حرف زدن با پسرها مستقیم توی چشم هاشان نگاه می کرد و لبخند می زد. حتماً صدای این مرد به خانه ی همسایه ها می رفت، همانطور که به طبقه پایین می آمد. و همین صداهاست که او را رسوا خواهد کرد.

بارها فکر کرده بود که شاید اگر ستاره این همه زیبا نبود کسی شکش نمی برد. شاید اگر این همه زیبا نبود باقرلو هم، به جای آن پیشنهاد، کار خود او را درست کرده بود... شاید.

میان صدای نفس های مرد، که ضعیف و بریده بریده می شود، یادش می آید که ستاره، در همان دعوای دو ماه پیش، گفته بود:

- مگر من می خواستم این طور بشود؟ مگر پیشنهاد خود تو نبود؟

یادش می آید که همین حرف به جنونش کشانده بود و باعث شده بود که با مشت به سینه ستاره بکوبد. اما هنوز هم یادش نمی آید که چگونه پیشنهاد باقرلو را به ستاره گفته بود. اصلاً یادش نیست که چگونه این اتفاق افتاد و آنها چگونه راضی شدند. می بیند که

حافظه اش را دارد از دست می دهد و نمی داند چرا. نمی داند اینکه در سرش نشسته و هر چیزی را که بخواهد خط می زند و پاک می کند کیست. ولی صورت تب کرده از خناق صنوبر جلوی چشم اوست؛ وقتی که آنها دیگر آهی در بساط نداشتند. نامه ی پاکسازی هم یادش می آید؛ به جرم داشتن دو تقدیر نامه از حکومت قبلی. از تاریخ آن نامه نزدیک به یک سال گذشته بود. چرك راه گلوی صنوبر را گرفته بود. دیگر کسی نمانده بود تا از او قرض بگیرند و بعد، در انتهای درماندگی، باقرلو راه و چاه را نشان داده بود. یادش می آید که صورتش، مثل صورت صنوبر، داغ بود و بخار گرمایی که از چشمش بیرون می زد بر عینکش می نشست. در خیابان آرزو می کرد که آنقدر نیرو پیدا کند تا برگردد و باقرلو را بکشد. به یاد نمی آورد که پس از شنیدن آن حرف چرا این کار را نکرده بود. فقط یادش می آید که در آن لحظه تب صنوبر رفته رفته جرأت او را، همچون گوشت و خون، خورده و نابود کرده بود.

چشمان ستاره را هم به یاد دارد که خیره به او نگریسته و در اشک غوطه خورده بودند. بی صدا گریسته و گفته بود:

- از فردا تو بچه ها را نگاهدار. من می روم کلفتی می کنم. بالآخره توی این شهر، با این همه آدم پولدار، کلفتی و زمین شویی که پیدا می شود.

اما کاری نبود و دیفتری نفس های صنوبر را گرفته بود و ستاره گریه کنان داشت او را پاشویه می کرد. یادش می آید که سرگردان نشسته بود و آنقدر مادر و دختر را پاییده بود که ستاره نگاهش کرده و

گفته بود:

- وقتی خدایی نیست باید به شیطان متوسل شد. پاشو برو به باقرلو تلفن کن.

و باقرلو گفته بود:

- تصمیم عاقلانه! خیالت هم راحت باشد. فقط آدم های حسابی را می فرستم. حتی پول را هم خودم ازشان می گیرم و آخر هر هفته می آورم که مشکلی پیش نیاید. تازه به کمیته ی محل هم می سپارم که دورا دور مراقب خانه ی شما باشند.

و هر پنج شنبه آخرین مشتری خود باقرلو بود. نصف بیشتر پول ها به داخل صندوقی می رفت که او اولین کارت پستالی را که خواهرش از سوئد برایشان فرستاده بود، رویش چسبانده بود. یادش می آید که صندوق در اتاق نشمین است، در کمد لباس هاشان که از هشت ماه پیش به آن اتاق آمده است. می رود و در کمد را باز می کند. استکھلم، با دریاچه ای برفپوش و ساختمان هایی کوتاه و بلند به رویش می خندد. از این خنده چندشش می شود. صدای پای مرد را بر پله ها می شنود، نگاهی به ساعت می اندازد: چند دقیقه ای از ده می گذرد. معلوم است که کارشان زودتر از شب های دیگر تمام شده است. بر می گردد به اتاق بچه ها. مدت ها نگاهشان می کند. صدای باز و بسته شدن در کوچه را که می شنود حس می کند چیزی در سرش روشن شده، اما کسی که آنجا نشسته همه چیز را پاک کرده است.

به نر می به آشپزخانه می رود، کشور را می کشد، چیزی را که نمی فهمد چیست برمی دارد. دامنه های تابستان البرز را روی تقویم

دیواری ی کنار در می بیند. لحظه ای می ایستد و به شقایق ها که در تاریکی به لکه های سیاه کوچک بدل شده اند نگاه می کند. کسی که در سرش نشسته فرمان حرکت می دهد. روی از شقایق ها بر می گرداند و از پله ها بالا می رود. به نظرش می رسد که شبی است مثل شب های چند ماه پیش، وقتی که او هنوز راحت از این پله ها بالا می رفت، نرم و طبیعی.

پشت در اتاق خوابشان که می رسد لحظه ای توقف می کند. می تواند ندیده ببیند: ستاره دارد رختخواب را مرتب می کند و هنوز پنجره ها را باز نکرده است. اما در اتاق را که باز می کند ستاره را می بیند که هنوز در تختخواب از دواجشان افتاده است؛ عریان و بی حرکت، مثل مجسمه ای گچی که تازه از قالب درآمده باشد. مویش اما زنده و شفاف است؛ گسترده بر بالش و بر گرد صورتی بی رنگ. يك دست ستاره لبه ی پیراهن سبزش را، همچون پرچمی، چنگ زده است. خدایا چقدر زیباست!

مجسمه ی گچی با دیدن او تکان می خورد و به سرعت پیراهن سبز را روی سینه و شکمش می کشد. می خواهد برخیزد اما ترسیده و حیرت زده بر جای می ماند.

او آرام به ستاره نزدیک می شود. بخار تب يك لحظه عینکش را تار می کند و ستاره پشت مه پنهان می شود. اما او از حرکت نمی ایستد. به ستاره ی خفته در مه نزدیک می شود و ناگهانی و سریع کارد را میان دو پستان شیرری رنگ او فرو می کند. صدای شکستن استخوان ها، با صدای آه بلندی که از دهان نیمه باز ستاره بر می آید، درهم

می شود. می خواهد کارد را بیرون بکشد. نمی تواند. تیغه ی بلند  
میان استخوان های اطراف قلب گیر افتاده است. عینکش را بر می دارد  
و با پشت دست چشم هایش را پاک می کند. می بیند که ستاره از دور،  
خیلی دور، با چشمانی گشاده به او می نگرد. بی هیچ حیرت و  
ترسی.

همیشه وقتی به اتاق خوابشان می آمد ستاره روی تخت دراز  
کشیده بود. او را که می دید دست چپش را بلند می کرد و او را به  
خود می خواند. دست چپ ستاره را می گیرد و بلند می کند. دعوتی  
در آن نمی یابد. وحشت زده خود را عقب می کشد. دست ستاره  
فرومی افتد و چشمانش به آرامی بسته می شود.

عینکش را که بر چشم می گذارد از پشت مه می بیند که بر  
لب های ستاره لبخندی می درخشد که در گذشته های دور، پس از هر  
هماغوشی، به روی او شکفته می شد. آسوده خاطر سر می گرداند و  
اطرافش را تماشا می کند. در بیابان های پشت پنجره های زخمی، باد  
خفته است و ماه بالا می آید.